

اصلا تو می دانی حاج عباس کیست؟



از مرد پرسید: پس چرا تا حالا حاج عباس برای سخنرانی نیامده؟ مرد با خنده گفت: تو از کجا می دانی نیامده؟ شاید او یکی از همین هایی باشد که در این جا هستند. نوجوان خندید و گفت: «از تو خوشم می آید! خیلی ساده هستی، مرد حسابی! فرماندهی لشکر را حتما با اسکورت می آورند.»

از مرد پرسید: پس چرا تا حالا حاج عباس برای سخنرانی نیامده؟ مرد با خنده گفت: تو از کجا می دانی نیامده؟ شاید او یکی از همین هایی باشد که در این جا هستند. نوجوان خندید و گفت: «از تو خوشم می آید! خیلی ساده هستی، مرد حسابی! فرماندهی لشکر را حتما با اسکورت می آورند.»

به گزارش گروه ℗ حماسه و مقاومت؛ خبرگزاری فارس، نوجوان بسیجی کنار خاکریز دراز کشیده بود، خسته بود و خیس عرق. نوار فشنگ های تیرباری که دور کمر و شانه هایش بسته شده بود، بر پهلوهایش فشار می آورد. کمی خود را جابه جا کرد، نگاهش را به کسی که در کنارش نشسته بود، انداخت.

مردی زانوهای خود را در بغل گرفته و نگاهش در دشت غرق شده بود، بسیجی ها را نگاه می کرد. روز تمرین بود؛ تمرین برای عملیاتی که به زودی قرار بود، انجام دهند.

نوجوان بسیجی چهره ی خاک آلود مرد را ورنانداز کرد و پرسید: ℗ اخوی مال کدام گردانی؟ تویی گردان ما هستی؟! ℗ مرد نگاهش را از دشت به روی او برگرداند، لبخندی زد و گفت: ℗ نه برادر، ℗

نوجوان بسیجی از طرز جواب دادن مرد خنده اش گرفت، با لحن بی اعتنا گفت: ℗ می دانستم تا به حال تو را ندیده ام. ℗ بعد خود را کنار خاکریز جابه جا کرد و گفت: ℗ ببین، فکر کنم گردان ما شب عملیات جلوتر از همه باشد، تو هم بیا گردان ما! ℗

مرد دوباره نگاهش را به سوی دشت کشید و چیزی نگفت. بسیجی می خواست همچنان با او صحبت کند، پرسید: ℗ شنیده ای که قرار است فرماندهی لشکر بعد از تمرین سخنرانی کند؟ تو او را تا به حال دیده ای؟ مرد گفت: ℗ بله، ℗

نوجوان گفت: ℗ خوش به حالت، من که تا به حال او را ندیده ام، اما تعریفش را شنیده ام. خیلی دوست دارم او را ببینم. ℗ مرد نگاهش را به روی او انداخت و دوباره به دور دست ها چشم دوخت و آرام گفت: ℗ او هم مثل همه ی بسیجی هاست؛ درست مثل آنها. ℗

بسیجی نگاه تندی به او کرد، از گفته های مرد ناراحت شده بود. فکر کرد که او چقدر خودخواه است. چطور ممکن است حاج عباس کریمی، فرماندهی لشکر مثل او باشد؟! ℗

در حالی که لحن صدایش اعتراض آمیز می نمود، گفت: ℗ اصلا تو می دانی حاج عباس کیست؟ ℗... ℗ مرد چیزی نگفت؛ حتی نگاهش را هم برنگرداند. نوجوان بسیجی در حالی که رویش را به سوی دیگر برگردانده بود، با صدای بلند گفت: ℗ بعضی ها خیلی خودخواه هستند! خیلی بی معرفت هستند... من آرزو می کنم که یک بار حاج عباس را ببینم، آن وقت تو می گویی که او مثل همه ی بسیجی هاست؟! ℗

نوجوان بسیجی سلاحش را برداشت و برخاست، در حالی که نمی خواست نگاه تویی صورت مرد بیندازد، گفت: ℗ حالا اگر دوست داشتی بیایی گردان ما، به من بگو تا شاید بتوانم کاری برایت انجام دهم، بعد از سخنرانی حاج عباس بیا پیش من... ℗

ساعتی بعد روی زمین صافی که دور تا دور آن را خاکریز گرفته بود، بسیجی ها جمع شده بودند، عده ای دیگر از آنان هم از میدان تمرین باز می گشتند. نوجوان بسیجی در میان جمع نشسته بود و به هر سو می نگریست، مرد را که دید بلند گفت: ℗ بیا اینجا! ℗

مرد برگشت، نوجوان بسیجی دست هایش را برای او تکان داد. مرد او را که دید خندید و گفت: ℗ سلام! ℗ چند نفر همراه او بودند، چیزی به آنها گفت و آمد کنار نوجوان روی زمین نشست. نوجوان بسیجی گفت: ℗ کجا بودی؟ هر چقدر دنبالت گشتم، پیدایت نکردم. ℗ مرد گفت: ℗ تویی میدان تیر بودم. ℗ نوجوان بسیجی از خوشحالی نمی توانست در یک جا بنشیند و مرتب جابه جا می شد. از مرد پرسید: ℗ پس چرا تا حالا حاج عباس برای سخنرانی نیامده؟! ℗ مرد با خنده گفت: ℗ تو از کجا می دانی نیامده؟ شاید او یکی از همین هایی باشد که در این جا هستند. ℗ نوجوان بسیجی خندید، نگاهی به مرد انداخت و گفت: ℗ از تو خوشم می آید! خیلی ساده هستی، مرد حسابی! فرماندهی لشکر را حتما با اسکورت می آورند، تو دیگر کی هستی؟! ℗

مرد خندید و سرش را پایین انداخت. وقتی که میدان پر شد از بسیجی ها، یکی جلوی روی همه قرار گرفت و شروع به صحبت کرد: ℗ بسم الله الرحمن الرحیم. این آخرین تمرین قبل از عملیات بود که انجام دادیم. برادر عباس کریمی فرماندهی لشکر، در میدان حضور دارند و الان قرار است در مورد مانور و عملیات صحبت کنند. تا برادر کریمی برای سخنرانی تشریف بیاورند، همه صلوات بفرستید.... ℗

صدای صلوات بلند شد. نوجوان بسیجی نگاهش را به اطراف کشید. مرد از کنار او بلند شد و به طرف جلو رفت، پسرک با ناراحتی زیر لب گفت: ℗ این دیگر کیست؟! آبروی آدم را می برد. حالا کجا راه افتاده برو؟! ℗ مرد که جلوی روی همه قرار گرفت.

صدایی هماهنگ از میان جمع برخاست: «صل علی محمد، فرماندهی لشکر حق خوش آمد!« نوجوان بسیجی حیران مانده بود. مرد شروع به صحبت کرد. نوجوان بسیجی احساس کرد در کوره‌ای از آتش است، صورتش داغ شده بود، هیچ صدایی را نمی‌شنید، نگاهش را به زمین دوخت تا سخنرانی پایان یافت. جمع بسیجی‌ها به هم خورد، همه به دور فرماندهی لشکر ریختند و او را غرق بوسه کردند، اما نوجوان بسیجی همان طور بر جای خود نشسته بود. بلند شد، ایستاد و ناگاه به سوی جمع بسیجی‌ها شتافت. دیوانه‌وار جمع را می‌شکافت و راهی به جلو باز می‌کرد. سخت تقلا می‌کرد، شانه‌ها را می‌گرفت و خود را به جلو می‌کشید. خود را به حاج عباس رساند، لحظه‌ای نگاهشان در هم گره خورد. نوجوان بسیجی پیراهن حاج عباس را با دست گرفت و با صدای بغض‌آلود بلند گفت: «خب چی می‌شد اگر همان اول می‌گفتی که من فرماندهی لشکر!« دیگر نتوانست چیزی بگوید، بغض مجالش نداد، خود را در آغوش حاج عباس انداخت و صورتش را میان دست‌های فرماندهی لشکر پنهان کرد.

ویژه نامه دفاع مقدس در خبرگزاری فارس